



کهن‌نوروز



را سرمه می‌کشید. لپ‌هایش را گلی می‌کرد. روی پیراهن تافته‌اش نیم‌تنه‌ی زری می‌پوشید و چارقد زری سر می‌کرد. گلاب به موهایش می‌زد. عود روشن می‌کرد. منقل آتش را درست می‌کرد. کیسه‌ی مخمل اسفند را کنار منقل می‌گذاشت. توی کوزه‌ی قلیان بلوری، چند تا برگ گل می‌انداخت. بعد، سینی هفت‌سین را می‌آورد روی قالیچه می‌گذاشت. تو چند ظرف بلور، هفت جور شیرینی و نقل و نبات می‌چید و پهلوی هفت‌سین می‌گذاشت و می‌نشست روی قالیچه، و چشم‌به‌راه عمو نوروز می‌شد.

پیرزن کم‌کم خوابش می‌گرفت، چرت می‌زد، پلک‌هایش سنگین می‌شد، به خواب می‌رفت و عمو نوروز را خواب می‌دید. در این میان، عمو نوروز سر می‌رسید، می‌دید پیرزن خوابش برده و توی خواب، لبخند می‌زد.

عمو نوروز دلش نمی‌آمد پیرزن را از خواب بیدار کند، یک گل همیشه‌بهار را از باغچه می‌چید و به موهای سفید پیرزن می‌زد.

نارنج سفره‌ی هفت‌سین را برمی‌داشت با چاقو نصف می‌کرد. نصفش را با قند و آب می‌خورد و نصف دیگرش را هم برای پیرزن می‌گذاشت. یک‌مشت اسفند از توی کیسه‌ی مخمل درمی‌آورد



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. مردی بود به اسم عمو نوروز. هر سال، اول بهار، عمو نوروز با کلاه نمدی، ریش و زلف حنا‌بسته، کمرچین آبی، شلوار گشاد سرمه‌ای و گیوه‌ی تخت نازک ملکی، عصازنان به شهر می‌آمد. بیرون دروازه‌ی شهر، باغ کوچک قشنگی بود. توی این باغ، هر جور میوه‌ای که دلت می‌خواست پیدا می‌شد! و فراوان بوته‌های پر گل داشت! هر سال، اول بهار، شاخه‌های درخت‌ها پر از شکوفه می‌شد: شکوفه‌های صورتی، شکوفه‌های سفید. صاحب این باغچه‌ی کوچک، پیرزن سفیدموی خوش‌رویی بود. پیرزن، عمو نوروز را خیلی دوست داشت. هر سال، روز اول بهار، صبح زود از خواب بیدار می‌شد. رختخوابش را جمع می‌کرد، وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. اتاق را جارو می‌کرد. قالیچه‌ی ابریشمی قشنگش را می‌آورد توی ایوان پهن می‌کرد و باغچه‌ی رویروی ایوان را آب‌پاشی می‌کرد. دورتادور باغچه، هفت بوته‌ی گل هفت‌رنگ بود: نرگس و همیشه‌بهار، بنفشه و گل سرخ، لاله و زنبق و نیلوفر.

جلوی باغچه یک حوض کاشی بود. توی این حوض چند تا ماهی رنگارنگ شیطان شنا می‌کردند. پیرزن می‌رفت سر حوض، فواره را باز می‌کرد. آب، برق برق می‌زد و روی گل‌ها و بوته‌ها می‌ریخت. آن‌وقت می‌رفت و آینه‌ی پایه‌دار نقره‌اش را می‌آورد و روی قالیچه می‌نشست. موهایش را شانه می‌زد و می‌بافت. چشم‌هایش



ویژه کودکان و نوجوانان ★ شماره ۱۸۶
★ اسفندماه ۱۴۰۰
ضمیمه رانگان روزنامه ۴۶۷۸

سلام نوروز!





تخم مرغ های رنگی عید برای کودکان



آموزش درست کردن تخم مرغ
رنگی با رنگ خوراکی

این تخم مرغ رنگی های زیبا با
رنگ های خوراکی درست شده
اند. تخم مرغ را درون یک دستمال
کاغذی قرار دهید، طوری که
دستمال کامل تخم مرغ را بپوشاند.
بعد از هر رنگ یک قطره روی
دستمال بریزید. سپس کمی آب
روی دستمال بپاشید.
چند دقیقه صبر کنید تا تخم مرغ
رنگ را به خود بگیرد.

راه
غذای شب
در صورت مردان است
تمیز
نام شانزدهمین حرف حروف فارسی
آبی که به سوی دریا می رود
جزیره ای ایرانی
قدرت و نیرو
جایش در حماس است.
اهلی
مخالف زندگی
درشت نیست

1				
2				
3				
4				
5				
6				
7				
8				
9				
10				
11				
12				

۱- پرنمک

۲- دانه ای شبیه عدس

۳- سلطان جنگل

۴- در مسابقه به قهرمان می دهند

۵- وسیله دفاع زنبور

۶- نزدیک نیست

۷- قشنگ و زیبا

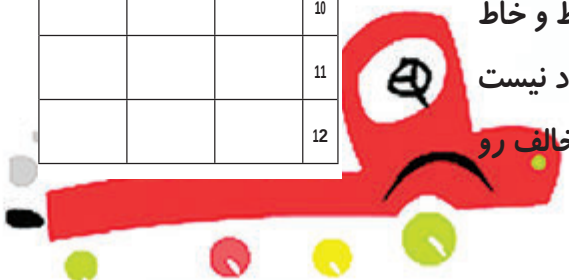
۸- مخالف شب

۹- بزرگترین حیوان خشکی

۱۰- جانور خوش خط و خا

۱۱- سرد نیست

۱۲- مخالف رو



عارف و پیرمرد

حکایت



مرد جوانی پدر پیرش مریض شد. او پدرش را که بیماریش
شدت گرفته بود در گوشه ای از جاده رها کرد و از آن جا
دور شد. پیرمرد ساعت ها کنار جاده افتاده بود و به زحمت
نفس های آخرش را می کشید.

رهگذران از ترس مسری بودن بیماری پیرمرد و برای فرار از
دردسر، بی اعتنا به ناله های او، راه خود را می گرفتند و از کنار او عبور می کردند.
عارفی که از آن جاده عبور می کرد، به محض دیدن پیرمرد او را به دوش گرفت تا ببرد و
درمانش کند.

رهگذری به طعنه به عارف گفت: "این پیرمرد فقیر است و بیمار؛ مرگش نیز نزدیک است،
نه از او سودی به تو می رسد و نه کمک تو تغییری در اوضاع این پیرمرد به وجود می آورد.
پسرش هم او را در این جا به حال خود رها کرده و رفته است. تو برای چه به او کمک
می کنی؟"

عارف گفت: من به او کمک نمی کنم، بلکه به خودم کمک می کنم؛ اگر من هم مانند پسرش و
رهگذران او را به حال خود رها کنم، چگونه رو به آسمان برگردانم و از خالق هستی تقاضای هم
صحتی داشته باشم؛ من به خودم کمک می کنم.

زندگی مورچه کوچولوها



مانیا راشدی

یکی بود یکی نبود، بچه مورچه های کوچولو دو تیم بودند اسم یکی از تیم ها، تیم باهوش ها بود. تیم دیگر از
مورچه ها اصلا از باهوش بودن لذت نمی بردند، همیشه ناامید بودند و تیم باهوش ها رو مسخره می کردند و مُدام بهشون
میگفتند که شما نمی تونید کاری انجام بدید...

بچه ها فکر می کنید این مورچه ها کجا زندگی می کردند؟ در حمام یکی از خانه ها. صاحب خانه خیلی مهربان بود چند
هفته اول صاحب خانه نفهمید که داخل خانه اش مورچه زندگی می کند اما بعد از ۵ هفته ماجرا را فهمید.

مادر خونه برای همسرش ماجرا رو تعریف کرد و گفت: «همسر عزیزم امروز که به حمام رفتم دیدم که یک عالمه مورچه داخل
حمام یک سوراخ بزرگ ایجاد کردند و در حال زندگی کردن هستند. چه کار کنیم؟!» مرد گفت: به نظرم به دایی بچه ها زنگ بزن تا

برایمان حشره کش بخرد. خانم خانه هم قبول کرد.

مورچه باهوش ها وقتی شنیدند که دیگر حمام جای ماندن نیست دورهم جمع شدند و باهم مشورت کردند. به این نتیجه رسیدند که ازین به بعد داخل
جاروبرقی لانه کنند و مورچه های بداخلاق هم با خودشون ببرن. هنوز چند ساعتی از حرف صاحب خانه برای خرید حشره کش نگذشته بود که دید تو حمام
هیچ مورچه ای نیست و همه مورچه ها رفتند. مادر خونه تعجب کرد!

اما پس از ۳ هفته زندگی مورچه ها تو جاروبرقی هم تموم شد چون جاروبرقی ۲۰ سال کار کرده بود و صاحبخانه مهربان تصمیم گرفته بود جاروبرقی رو
بفروشه.

وقتی مورچه باهوش ها اسباب کشی می کردند مورچه بداخلاق ها را جا گذاشتند چون وقتی که باهم تو جاروبرقی بودند مورچه بداخلاق ها مُدام مورچه
باهوش ها رو مسخره میکردند. مورچه های مهربان به خانه همسایه که پیرزنی با موهای سفید و لبی خندان بود رفتند.

روزی که به خانه جدید رسیدند یادشان آمد که مورچه بداخلاق ها اگر با جاروبرقی فروخته شوند میمیرند. مورچه ها گفتند: «بالاخره این مورچه ها هم
دوست ما هستند با یک نقشه حساب شده باید برویم دنبالشان.

مورچه های باهوش همه باهم شبانه از زیر در وارد خانه قبلی شدند و دوستانشان را پیدا کردند. مورچه های بداخلاق وقتی دیدن که دوستانشان
فراموششان نکردند با خجالت تمام عذرخواهی کردند و گفتند ما دیگر نا امید شده بودیم بدون شماها فکرمان برای فرار به جایی نمیرسید.
برای ما درس عبرت شد تا دیگران را مسخره نکنیم و امیدوار باشیم.

بازم ممنونیم مورچه های باهوش، از امروز به بعد اسم تیم مامهربون هاست.»

بچه ها از امروز به بعد که من این داستان را برایتان تعریف کردم یاد
بگیرید که بداخلاق بودن، ناامید بودن و مسخره کردن کار خیلی
خیلی بدی است و همیشه نیمه پر لیوان را نگاه کنید تا در آینده
مثل مورچه داستان ما باهوش باشید.

پایان



سارا کوچولو و مادر بزرگ

تنها

داستان



الینا رضائی



مادر بزرگ گفت: ایرادی نداره اونجا چادر هست. بعد آنها همراه با خریدهایشان به مسجد رفتند. آن روز روز نیمه شعبان بود و یکی از خانم های نمازگزار نذر چادر کرده بود. تا سارا شروع به نماز کرد آن زن، یک چادر زیبا روی سر سارا انداخت و او بسیار خوشحال شد.

سارا احساس کرد خداوند پاداش او را به خاطر کمک به مادر بزرگ داده است. آخه او همیشه دوست داشت یک چادر نماز داشته باشد چون همیشه با چادر مادرش نماز می خواند و به خاطر اینکه پدرش درآمد چندانی نداشت هیچوقت به پدر و مادرش نگفته بود که برایش چادر تهیه کنند.

آنروز مسابقه ای در مسجد بر پا شد و سارا پاسخ یکی از سوالها را هم داد. در آخر امام جماعت به کسانی که پاسخ درست داده بودند هدیه داد سارا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند.

بعد از نماز سارا دست مادر بزرگ را گرفت و با خاطره ای خوش از مسجد محل بیرون آمد.

مادر بزرگ به سارا گفت: دخترم یادت باشد خداوند کسی را که به بزرگترها کمک می کند بسیار دوست دارد.

سارا به خودش قول داد که درایام پیری پدر و مادرش را بسیار کمک کند.

مادر بزرگ دیگر توانایی کار کردن نداشت. سالها بود که بچه هایش از او دور شده و هر کدام در شهری به زندگی مشغول بودند.

سارا کوچولو که همراه خانواده یک سالی می شد در طبقه بالای خانه این پیر زن زندگی می کردند دلش به حال او می سوخت و هر بار که نیاز می شد به او کمک می کرد.

یک روز مادر بزرگ عینکش را گم کرد و از قضا آن روز بسیار هم خرید داشت. او وقتی سارا را صدا زد به او گفت که نمی تواند عینکش را پیدا کند.

سارا هم هر جا را گشت اثری از عینک ندید که ندید. در نهایت تصمیم گرفت خودش با مادر بزرگ به خرید برود.

ابتدا موضوع را به مادرش گفت تا از او اجازه بگیرد سپس دست مادر بزرگ را گرفت و برای خرید بیرون برد.

هر کجا که قدم می گذاشت دستش را از دست او رها نمی کرد که نکند اتفاقی برای او بیافتد.

وقتی به بازار رسیدند از همانجا خریدهایشان را کردند و سارا هم که کیف پول مادر بزرگ را در دست گرفته بود مبلغ خریده ها را حساب کرد و به صاحب مغازه داد.

در راه بازگشت صدای اذان به گوش آمد. مادر بزرگ به سارا گفت: دوست داری با هم به مسجد محل برویم و آنجا نماز بخوانیم.

سارا گفت: آخه من چادر نماز ندارم.

ترجمه

The Farmer and his Four Sons

Once an old farmer lived in a village. He had four sons. They were always quarreling with each other. The farmer tried hard to bring unity among them but they would never listen to his advice. He was very worried about their future.

One day, the old farmer fell sick and decided he should bring unity among his sons. He called his sons and asked them to bring few sticks. They brought the sticks. The farmer asked the eldest son to tie them in a bundle. He then asked them to try their strength to break it. Each of the sons tried to break the bundle but failed. Then the farmer untied the bundle and gave one stick to each and asked them to break it. Each of them was able to do it easily. The farmer said, "Now you understand. If you are united nobody can get better of you. But you keep quarreling, you will be broken by anyone".

Moral: Unity is Strength

کشاورز و ۴ پسرش

روزی روزگاری پیرمردی در یک دهکده زندگی می کرد. او ۴ پسر داشت. آنها همیشه با یکدیگر در حال دعوا و کشمکش بودند. کشاورز پیر تلاش زیادی می کرد تا بین پسرانش صلح، دوستی و اتحاد برقرار کند، اما آنها هرگز به نصیحت های پدرشان گوش نمی دادند و کشاورز نگران آینده پسرانش بود.

یک روز، کشاورز بیمار شد، او تصمیم گرفت تا بین پسرانش اتحاد و دوستی برقرار کند. او یکی یکی پسرانش را صدا کرد و از آنها خواست تا دسته ای چوب جمع کنند. پسران چوب ها را آوردند.

کشاورز از پسرش بزرگترش خواست تا چوب ها را به صورت دسته ببندد، سپس کشاورز از آنها خواست تا با تلاش و قدرت چوب های دسته شده را بشکنند.

هر کدام از پسر ها برای شکستن چوب های دسته شده تلاش کردند، اما همگی شکست خوردند. سپس کشاورز چوب های دسته شده را باز کرد و به هر کدام از پسران یک تکه چوب داد و از آنها خواست تا تکه چوب را بشکنند. هر یک از آنها به راحتی تکه چوبی که در دست داشت شکست.

کشاورز پیر گفت: حالا شما فهمیدید که اگر با همدیگر متحد باشید، هیچ کس نمی تواند بهتر از شما باشد یا شما را شکست دهد. اما اگر با یکدیگر همیشه در حال کشمکش و دعوا باشید، هر کسی می تواند شما را شکست دهد.

نتیجه اخلاقی داستان: قدرت در وحدت و یگانگی است.

*تنظیم و ترجمه: معصومه معظمی





دانشتني های کودکانه



- پروانه ها با پای خود مزه را احساس میکنند
- شتر در هنگام تشنگی میتواند ۹۵ لیتر آب را در کمتر از ۳ دقیقه بنوشد .
- تعداد افرادی که سالانه از نیش زنبور میمیرند بیشتر از کسانی است که سالانه از نیش مار میمیرند.
- وزن اسکلت انسان بالغ ۱۳ تا ۱۵ کیلوگرم است .
- اولین اتوموبیل را مظفرالدین شاه قاجار وارد ایران کرد .
- اولین آدامس را جان کورتیس در سال ۱۲۲۷ شمسی ساخت .
- تنها قسمت بدن که خون ندارد قرنیه چشم است .
- با ۳۰ گرم طلا میتوان نخي به طول ۸۱ کیلومتر درست کرد .
- سومریها در قرن چهارم قبل از میلاد خط را اختراع کردند .
- یک دهم مردم جهان در جزیره ها زندگی می کنند .
- اولین تمبر جهان در سال ۱۸۴۰ در انگلستان به چاپ رسید .
- فیل بالغ در روز ۲۲۰ کیلوگرم غذا و ۲۰۰ لیتر آب مصرف میکند .
- تعداد حشرات موجود در ۲/۵ کیلومتر مربع زمین کشاورزی از انسانهای موجود در کل دنیا بیشتر است.
- هرفرد عادی درسرخود ۹۰ تا ۱۲۰ هزار رشته مو دارد.
- ریش انسان بالغ بر ۵ تا ۱۵ هزار و یک ابرو ۴۵۰ تا ۶۰۰ تار مو دارد.
- گربه وسگ هر کدام ۵ گروه خونی دارند و انسان ۴ گروه.
- زنبور عسل دو معده دارد: یکی برای انبار کردن عسل ویکی برای غذا.
- سریع ترین عضله بدن انسان زبان است.
- در سال ۱۹۸۰ بوتان تنها کشور جهان بود که تلفن نداشت.
- طول قد هر انسان سالم برابر ۸ وجب دست خود اوست.
- طول رگهای بدن انسان ۵۶۰ هزار کیلومتر است.
- در برج ایفل ۲۵۰۰۰۰ پیچ به کار رفته است.



چیستان

دوم ساختمونه که بیشترین داستان ها داخلش قرار گرفته؟

دوم سنگین تره ؟ یک تن آجر یا یه تن پَر؟

سه پزشک گفتند که بیل برادر ماست اما بیل هیچ برادری نداره، چطور ممکن است؟

اون چیه که می تونی بگیریش اما نمی تونی پرتش کنی؟

اون چیه که کلی دندون داره اما نمی تونه چیزی رو بجوه؟

اون چیه که کلی کلمه داره اما هرگز صحبت نمی کنه؟

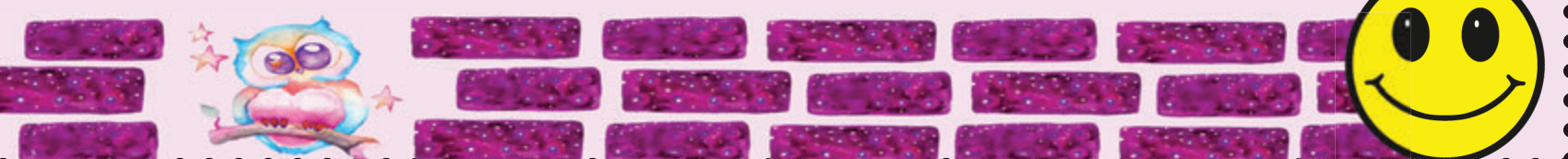
اون چیه که یک عدد شصت و چهار انگشت داره اما دست نیست ؟

من به اندازه یک پَر سبک هستم اما اونقدر قوی ام که حتی نمیتونی ۵ دقیقه من رو نگه داری؟

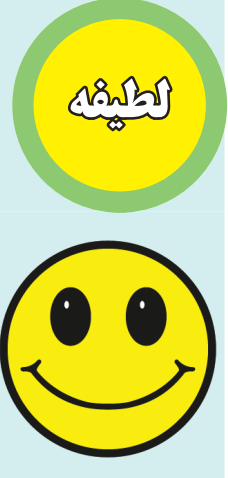
اون چیه که کلی چشم داره اما نمی تونه ببینه؟

اون چیه که یک عدد چشم داره اما نمی تونه ببینه ؟

اون چیه که چند تا پا داره اما نمیتونه راه بره ؟



بعضی از درس هایی که در خانواده یاد گرفتیم:
بهداشت: اگه می خواید همدیگه رو بکشید، برید بیرون؛ الان اینجا رو تمیز کردم
منطق: به خاطر اینکه من می گم
آینده نگری: اگه از تاب بیفتی، محاله ببرمت خرید
آداب اجتماعی: وقت غذا، دهنِت رو ببند
اصلاح رفتار: مثل بچه آدم رفتار کن
انتظار: بذار برسیم خونه
کنایه: گریه می کنی؟ الان یه کاری می کنم واقعا اشکت دربیاد
ژنتیک: چهار تا اخلاق خوبت م به من رفته
دانش و خرد: وقتی به سن من برسی، می فهمی
عدالت: یه روزی بچه دار می شی، امیدوارم بچه هات مته خودت باشن



تومن یارانه باید این الدنگ رو تحمل کنیم!

پسره می ره خواستگاری یه دختر، بابای دختره می گه:
نه ازت مهریه می خوام، نه خونه، نه ماشین، بیکارم بودی مهم نیست ...
یه لپ تاپ می ذاره جلو پسره می گه: فقط فیس بوکتو باز کن ببینم!
*** .
آقا تو مراسم شب چله همه فامیل جمع بودن، یه ۳۰ نفری بودن.
مجلس که خوب گرم شد من و داداشم شروع کردیم به تعریف پیشگویی آخر زمان و نابودی زمین که امشب اتفاق می افته و اینا!
خوب که با حرفامون ترس انداختیم به همه یواشکی تو شلوغی جیم شدیم رفتیم برق رو قطع کردیم و یه ترقه هم انداختیم. آقا قیامتی شد! زن ها جیغ می زدن، بچه ها

راننده گفت: جان؟
مرد: گفتم آدمی یا نه؟
راننده گفت: حرف دهنتو بهم درست صحبت کن!
یارو دوباره گفت: نه ... آدمی؟؟!
راننده هم با عصبانیت ترمز کرد برگشت عقب گفت: نه... فقط تو آدمی!
یارو گفت: یعنی چی؟ من می گم آدمی هزار تومن یا دوتاایمون با هم هزار تومن!

روزی به لقمان هیچی نگفتند. همینطوری ساکت نگاهش کردند. آخر خودش خسته شد و گفت: «از بی ادبان!»

دارو عبارت است از عوارضی جانبی که بعضا اثرات درمانی هم دارد. برای رفع این عوارض جانبی داروهای دیگری تجویز می شوند که خود این چرخه را تا نابودی کامل بیمار طی می کنند.

وقتی بتونم سبب زمینی سرخ کرده هامو با کسی شریک شم می فهمم که عاشق شدم.

راننده: هزار تومن
یهو یارو برگشت به راننده گفت: با بابام حرفم شد رفت تو آشپزخونه و به مامانم گفت: واسه خاطر چهل

یه چند وقتیهِ کودک درونم ناآرومه، مدام بهانه می گیره و ... به نظر تون اگه بزنم لهش کنم، کودک آزاری محسوب می شه؟

یکی از فانتزیام هم اینه که ازدواج کنم، بچه دار شم، بچم دختر باشه، اسمش رو بذارم گیتا، بعد با زنم دعوا کنم، جول و پلاسش رو که خواست جمع کنه بره خونه باباش، بهش بگم هر چی می خواد ببری ببر، گیتارو با خودت ببر!

تا پونزده سالگیم فکر می کردم اسمم زُهره است، چون همیشه مامانم وقتی می خواست بیدارم کنه می گفت: پاشو ظهره!

از دانشگاه برمی گشتم، تو تاکسی نشسته بودم، دوتا آقای مسن هم عقب نشسته بودن.
نزدیک پیاده شدنشون یکی به اون یکی گفت:
به خدا اگه بذارم دست تو جیبت بکنی! من حساب می کنم.
بعد از راننده پرسید: ببخشید چقدر شد؟
راننده: هزار تومن
یهو یارو برگشت به راننده گفت: با بابام حرفم شد رفت تو آشپزخونه و به مامانم گفت: واسه خاطر چهل

شعر در مورد روز نیکوکاری

در هیاهوی بهار
که شکوفا شود از باغ هزاران گل عشق
نغمه ی شور زند بلبل عشق
و نسیم نوروز
بزند با صد شوق
شانه بر کاکل عشق
خاطر خسته تو را می خواند
دل بشکسته تو را می خواند :
جشن نیکوکاری است
جلوه ی همیاری است

به دلخواه خود رنگ آمیزی کنید

